

با نزدیک اومدن سام بلند شدم با لبخندی به دخترا ازشون دور شدم

\_ کجا سرت رو انداختی پایین؟

سرعتمو کم کردم تا بهم برسه

بادکنک رو طرف گلناز گرفت

\_ بگیر بچه فقط خدا کنه ایراد جدید بگیری اونوقت همین بادکنکو بالای  
سرت میترکونم

انگار نه انگار که داشت با بچه حرف میزد!

گلناز که انگار تازه به مراد دلش رسیده بود ذوق زده بادکنک رو بغل گرفت  
تا رفتیم توی ماشین

جلوی در خونه ایستاد

\_ برو داخل من باید برم نمایشگاه. هر وقت مامانت مرخص شد زنگ بزن  
بیام بچه رو ببریم

\_ باشه

از ماشین پیاده شدم اما قبل از اینکه حرکت کنه صداش زدم

\_ سامیار؟

خیره نگاهم کرد

\_ ممنون که کنارم بودی

هیچی نگفت در عوضش اخمش عمیق تر شد

انگار تشکر کردن هم به مزاجش خوش نیومد

داخل حیاط رفتم

صدای دور شدن ماشینش رو شنیدم

در حالی که گلناز بغلم بود وارد خونه شدم

\_ عضو جدید؟

صدای ساحل بود

به طرفش چرخیدم با فاصله ازم ایستاده بود

بعد از اون روز که بهش سیلی زدم انگار شوک زده شده بود دیگه نزدیکم  
نمیومد

نگاهش به گلناز بود

\_ البته تعجبی هم نیست این خونه که در و پیکر درستی نداره!

فستیوال ⑥

Part438#

\*\*\*

" سام "

\_ یعنی چی نتونستین ردی پیدا کنین!

مشتم رو روی میز کوبیدم

\_ اسم خودتون رو گذاشتین قانون، جرم و فساد به راحتی از زیر دستتون  
درمیره

\_ ما کار خودمون رو بهتر می‌دونیم لازم نیست شما بهمون تذکر بدین

\_ معلومه چند روزه شکایت کردم بررسی کردین نتونستین اون آدم ربا رو  
پیدا کنین از دیوار خونه ی پدر من اومده بالا

بلند شدم  
این کارا کار خودم بود  
خودم رد اون عوضی رو باید میزد

اجازه ندادم توضیح اضافه ای بدن از کلانتری بیرون رفتم

گلبرگ هنوز خبر نداده بود که کی باید اون بچه رو ببریم پیش مامانش

\*\*\*

در اتاق رو باز کردم

لامپ خاموش بود  
دستم رو روی دیوار کشیدم و به کلید برق رسوندم

با صدای کلید اتاق روشن شد

از همونجا تیشترتمو درآوردم و گوشه ای انداختم

دیروقت بود و معلوم بود امشب هم قرار نیست بچه رو ببریم و اینجا  
میموند

گلبرگ روی تخت خواب بود  
جلوتر رفتم اما بچه رو ندیدم

گوشه ی خالی تخت رو اشغال کردم

دستمو دراز کردم از همونجا برق رو خاموش کردم

\_ سامیار

تو خواب داشت اسمم رو صدا میزد  
صداش حالت گریه داشت

این دختر بچه همیشه یه دردی داشت

خودمو به طرفش کشیدم

لبم رو به گوشش چسبوندم

\_ من اینجام نگران چیزی نباش بچه جون

عطر خاص تنش دوباره مشامم رو تحریک کرد

سرم رو پایین کشیدم و آروم بینیم رو به گردنش کشیدم

فستیوال ۹

Part439#

دستمو دور کمرش انداختم و به خودم نزدیکش کردم

کم کم نفساش آروم شد و خودشو بیشتر توی آغوش جا داد

بی خوابی چندشب اخیر باعث شد پلکام سنگین بشه و نفهمم چطور  
خوابم برد

با نوری که از پنجره ی اتاق مستقیم به صورتم تابیده میشد چشم باز  
کردم

\_ بنداز اون پرده ی لامصبو

گلبرگ از پنجره فاصله گرفت

\_ ببخشید بیدارت کردم

از تخت پایین اومدم

\_ بخشش درکار نیست بچه باید جبران کنی

با لبخند کمرنگی نزدیک اومد

روی پنجه ی پا بلند شد و با خجالت لبمو بوسید

\_ جبران شد؟

ابرویی بالا انداختم

\_ ایندفعه رو ندید میگیرم

به طرف توالت رفتم

\_ اون بچه رو کی برد؟

\_ دیشب بابام اومد بردش دیگه نخواسته بود مزاحم تو بشه

دست و صورتمو شستم

سریع لباس عوض کردم

گلبرگ هم لباس مدرسه پوشیده بود

سرتا پاش رو برانداز کردم

زیرلب زمزمه کردم

\_ دختر بچه ی مدرسه ای

\_ چی؟

\_ فرم جدید نمیخواه بپوشی؟

\_ نه مدير گفت امسال ديگه موردی نداره تا سال بعد

\_ خوبه! سرويس جدیدت از امروز میاد دنبالت برو و برگرد

قبل از اینکه از در بیرون برم صدام زد

\_ سامیار؟

منتظر موندم تا حرفش رو بزنه

بعد از چندثانیه با تردید به حرف اومد

\_ امشب خاله نذری داره

با چشمای ریز کرده به طرفش برگشتم

\_ ته حرفتو بگو

\_ از وقتی که ازدواج کردیم من هربار که میرم اونجا از سر ناراحتی بوده

الان اگه نرم خاله دلخور میشه

در کسری از ثانیه مچ دستش رو محکم گرفتم

\_ نمی‌خوام زنم بره جایی که اون مرتیکه ی پفیوز هم حضور داره

فستیوال ۹

Part440#

صورتش جمع شد

\_ چرا اینجوری می‌کنی سامیار؟ نوید هم تا الان دیگه فهمیده که رفتارش درست نبوده و دست برداشته

آهی کشید و ادامه داد

\_ می‌خوام ایندفعه خاله رو خوشحال کنم هربار با دلخوری از اونجا رفتم

مچش رو رها کردم

– برو ولی دم پر اون مرتیکه نشو حتی سلامش هم نمی‌خواد بکنی

– ولی من دوست داشتم باهم بریم بالأخره تو شوهر منی و خاله هر  
دومون رو دعوت کرده

– مجلسای خاله زنکی جای من نیست بچه!

– ولی سامیار...

حرفش رو قطع کردم

– اصرار بیخودی نکن اگه پیام دست خودم نیست میزنم اون نسناس رو  
واسه گوه خوریای اخیرش شل و پل میکنم

نامید کیف مدرسه اش رو برداشت

– باشه پس من دو دست لباس میذارم تو کیفم کتابامم کامل میبرم  
همونجا بعد از مدرسه با سرویس میرم همون طرفا پیاده میشم

انگشت اشاره امو تهدیدوار تگون دادم

\_ حواست به خودت باشه غذا بخور ضعف نکنی بیفتی رو دستم حوصله ندارم جورکش مریض بشم!

فستیوال 6

Part441#

\*\*\*

" گلبرگ "

بدون حرف اضافه ای از اتاق بیرون زد

با اینکه ته حرفش دلمو سوزوند و حس کردم میخواست بهم بفهمونه هنوزم داره منو تحمل می‌کنه، اما سعی کردم برای خودم خوب تعبیرش کنم

همین که اجازه داده بود با وجود نوید تنها برم خونه ی خاله برام غنیمت بود

کل کتابمو توی کیفم جا دادم

در کمدو باز کردم و دو دست لباس راحت برداشتم و داخل کوله پشتیم  
چیوندم و از خونه بیرون زدم

سرویس جدید و هم سرویسی های جدید برام تازگی داشت

جلوی مدرسه پیاده شدم  
امیدوار بودم مدرسه ی جدید در دسر کمتری برام درست کنه

کلاس مربوطه رو پیدا کردم و روی صندلی که برای من گذاشته بودن  
نشستم

سر تک تک کلاسا به دبیرا معرفی شدم و همشون بهم خوش آمد گفتن

با اشتیاق بیشتری به درسام گوش میدادم  
با تموم شدن کلاسا سوار سرویس شدم و با مهربانش، یکی از هم  
سرویسی ها که خونشون نزدیکی خونه ی خاله اینا بود همراه شدم

دوتا کوچه مونده به خونه ی خاله آخرین مقصدش بود

از مهربانش خداحافظی کردم و به طرف خونه ی خاله پا تند کردم

\_ گلبرگ؟

صدای نوید رو پشت سرم شنیدم  
چه بدشانسی بود همین اول کار با نوید رو به رو شدم!

ناخودآگاه حرف سام توی ذهنم نقش بست

« برو ولی دم پر اون مرتیکه نشو حتی سلامش هم نمی‌خواد بکنی»

فستیوال   
Part442#

نوید زود خودشو بهم رسوند

\_ فکر نمی‌کردم شوهرت بذاره بیای

گوشه ی مانتوم رو توی مشتم فشار دادم  
نگاهمو اطراف چرخوندم تا مطمئن بشم سام اون اطراف نیست

کوتاه جواب دادم

\_ اومدم دیگه

تند تند به طرف در خونه پا تند کردم و اونم دنبالم اومد

از همون بدو ورودم بوی سبزی هایی که درحال پختن بود به مشامم  
خورد

چشمم گرداگرد حیات چرخید

دیگ های بزرگ نذری روی اجاق های دست ساز که با سنگ چینی درست  
شده بود گذاشته بودن  
و آب داخلشون درحال جوش اومدن بود

آتش زیر اجاق ها با هیزم و طبیعی بود

حتی بوی دود آتیش هم حس خوبی بهم داد

زنهای محل برای کمک به خاله اومده بودن و هرکدوم مشغول به کاری  
بودند

دلم برای بچگیام پر کشید

خاله هر سال مثل امروز نذری داشت

روزایی که بچه بودم منو نیکی کل حیاط رو هزار بار دور می‌زدیم تا هیچ  
صحنه ای از دستمون درنره

\_ همینجور میخوای اینجا بمونی؟ بیا کمک دختر

با صدای نیکی حواسم جمع شد

نیکی روسریشو بالای سرش گره زده بود و دست به کمر و طلبکار بهم نگاه  
میکرد

اخمی کردم و نزدیک رفتم

\_ برو خدا رو شکر کن سام اجازه داد پیام

\_ آره خبر دارم اون شوهرت فکر می‌کنه تو رو میدزدن

مشتی به شونه اش زدم

– میرم لباس عوض کنم و وسایلمو بذارم پیام

همون لحظه دیدم که نوید هم داخل خونه رفت

فستیوال ۹

Part443#

ترجیح دادم صبر کنم تا بیرون بیاد بعد برم داخل

از شانس خوبم زود بیرون اومدم

تا متوجه من نشده بود داخل اتاق رفتم و درو بستم زود لباسمو عوض کردم

کوله پشتی رو همونجا گذاشتم و بیرون اومدم

خاله با دیدنم به طرفم اومد

– سلام خاله

– سلام عزیزم خوش اومدی پس چرا شوهرت نیومد؟

نگاهمو ازش دزدیدم

\_ کار داشت

\_ زنگ بزن برای شام حتما بیاد

خاله هم دلش خوش بود!  
سام خودمم به زور گذاشته بود پیام

قبل از اینکه چیزی بگم نیکی صدام زد

\_ گلبرگ بدو بیا غذا رو هم بزن حاجت روا بشی

خاله شاکی شد  
\_ گلبرگ از راه مدرسه اومده ناهار هم نخورده بذار یه چیزی بخوره بعد  
بیاد

\_ نه خاله گرسنه نیستم دلم میخواد کمک کنم

\_ باشه پس هروقت گرسنه شدی غذا هست تعارف نکن

– مرسی خاله

نیکی دستمو کشید و به طرف دیگ برد

– میگن اگه غذای نذری هم بزنی و آرزو کنی برآورده میشه

– من که آرزویی ندارم

بلافاصله ضربه ی محکمی به پشتم زد که به جلو پرت شدم

– چته روانی

– خلی دیگه باید برای من دعا کنی که با یه شوهر پولدار ازدواج کنم

– پس کاوه چی میشه؟

شونه ای بالا انداخت

– دخترا هزارتا دوست پسر عوض میکنن مگه قراره باهاشون ازدواج کنن؟

سری از روی تأسف تکون دادم

– من چنین دعایی نمیکنم پسر مردم بدبخت میشه

ملاغه رو برداشتم رو داخل خورشت چرخوندم  
تنها خواسته ام این بود که منم مثل بقیه ازدواجم واقعی بشه و از این  
بلا تکلیفی دریام

۲۔ کمتر آرزو کن جا واسه منم بذار

## ملاغه رو دادم دستش و گوشه ای نشستم

## در حیات باز بود و رفت و آمد زیاده!

کم کم غذاها آماده میشد تا توی ظرف های یکبار مصرف بسته بندی بشن

## حس کردم یکی کنارم نشست

## – هنوزم اذیتت میکنه؟

نوید

ناخواسته تنم لرزید و دستامو بغل گرفتم

\_ نوید میشه خواهش کنم نگران من نباشی؟

دستشو روی دستم گذاشت

انگار برق بهم وصل شد

\_ اینو از من نخواه دخترخاله!

همون لحظه دستی محکم دور مچ نوید حلقه شد و از دست من جداش کرد

\_ تا حالا کسی خارتو آورده جلو چشمت مرتیکه؟

نگاهم به طرف سام کشیده شد

سام درست رو به روم ایستاده بود

وحشت زده به چهره ی خشمگینش خیره شدم

اومده بود تا شر به پا کنه اونم وسط این جمعیتی که قابلمه به دست  
منتظر نذری بودن!

نوید که بهش برخوردی بود بلند شد

\_ حرف دهنتمو بفهم سام نمیتونی درست حرف بزنی حتما باید فحش  
بدی؟

مچ نوید رو رها کرد و پوزخند زد

\_ شرمنده از دهنم گنداب فوران می‌کنه اگه میخوای شیرش روت باز نشه  
به کثافت کشیده نشی فاصلتو با زن من حفظ کن!

فستیوال ۹

Part445#

\*\*\*

" سام "

– خوش اومدی پسر

صدای خاله ی گلبرگ باعث شد قدمی عقب برم

– نیومدم که بمونم

رو به گلبرگ پرسیدم

– کوله پشتیت کجاست بچه؟

– داخل اتاقه الان میرم میارم

– نه! خودم میارم برمیگردیم خونه

خاله اعتراض کرد

– نذری داریم بخورین بعد تصمیم به رفتن بگیر

نگاه مستقیمم به فاصله ی کم بین نوید و گلبرگ بود  
خون توی رگام جوشید

\_ نذری باشه واسه کسایی که گرسنه هستن اگه آدمای سیر بخورن که  
اسمش نذری نیست مهمونیه!

گلبرگ بلند شد و کنارم ایستاد

\_ میخوریم خاله، سام هم اومده که بمونه

پوزخندی زدم اما هیچی نگفتم تا دلشون خوش باشه

بلافاصله به طرف خونه رفتم

کوله پشتی گلبرگ داخل همون اتاقی بود که دفعه ی قبل نصف شب  
اومدم سراغش

کوله رو برداشتم

قبل از اینکه روی دوشم بندازمش، زیپ کوچیکی که روی کوله بود رو باز  
کردم تا سوئیچ ماشینمو داخلش بذارم

دستمو داخلش چرخوندم تا اگه چیز دیگه ای بود بردارم و سوئیچ تنها  
داخل اون جیب باشه

چیزی سرانگشتم گیر کرد و بالا اومد

با دقت به انگشتر آشنایی که از کوله پشته گلبرگ بیرون اومده بود و حالا  
کف دستم بود خیره شدم!

صدای نوید توی ذهنم زنده شد

« این انگشتر و میبینی؟ جفتش هم دست گلبرگه  
اگه باور نداری خودت چک کن»

ابروهام درهم گره خورد

این لنگه ی همون انگشتری بود که اون روز نوید توی دستش نشونم داد!

کوله پشته رو محکم توی مشتم فشردم!

این بچه منو خر فرض کرده بود!

دندون هامو به هم فشردم و مشتمو به دیوار کنارم کوبیدم  
از یه دختر بچه رودست خورده بودم

گلبرگ زن من بود و انگشتر یه مرد دیگه رو به یادگار نگه داشته بود  
چرا تا اون روز نخواستی بدم باور کنم که ممکنه دل این دختر پای این  
مرتیکه باشه؟

\_ بد کردی گلبرگ!

فستیوال ۹

Part446#

دندونام از خشم به هم می خورد

انگشتر تو جیب شلوارم فرو کردم

کوله پشتی رو روی دوشم انداختم

\_این شام نذری به شام عزا تبدیل میشه

از اتاق بیرون رفتم

از دور دیدم که نوید به گلبرگ نزدیک شد و سرشو به گوشش رسوند

نفهمیدم چطور پا تند کردم و یقه ی نوید رو چسبیدم

\_ باز که گوه خوری کردی لندهور

مشتم محکم زیر چشمش فرود اومد و جیغ زنهای حاضر بلند شد

گلبرگ هراسون به طرفم دوید

\_ تو رو خدا سام این چه کاریه که میکنی؟

انگشتمو تهدیدآمیز تکون دادم

\_ تو خفه شو گلبرگ

خاله ی گلبرگ جلو اومد

\_ یا حسین! آبروم جلوی در و همسایه رفت کاش دستم شکسته بود و

نذری نداده بودم

اینو گفت و زد زیر گریه

گلبرگ به طرف خاله اش دوید

\_ خاله تو رو خدا همش تقصیر منه کاش نگفته بودی پیام میدونستم

اومدن من سودی نداره

فستیوال ۹

Part447#

" گلبرگ "

حالم به شدت بد بود

گریه ی خاله به حدی بهم فشار آورد که دیگه نتونستم تحمل کنم و به

طرف سام دویدم

همونجور که سرشو کج کرده بود یقه اش رو محکم گرفتم و تگون دادم

این آتشفشانی که درونم سالها غیرفعال بود یهوایی فوران کرد

\_ بسه دیگه سام پژمان! فکر کردی بزن بهادر کجایی؟ میخوای چاقو بردار

دونه دونه هممونو قتل عام کن!

سام بهت زده به فریادهای من گوش داد

\_ فقط بلدی آبروی منو ببری چه خیر دیگه ای بهم رسوندی هان؟ از روزی که باهات ازدواج کردم یه روز خوش نداشتم همش باید تنم بلرزه که امروز چه شر جدیدی به پا می‌کنی

داشتم نفس کم میاوردم تند تند نفس کشیدم

\_ ول کن یقه ی نوید رو! بخدا همون نوید از تو مردتره حال دل منو می‌پرسه ولی تو چی؟ فقط بلدی جلوی همه منو تحقیر کنی

دست سام از یقه ی نوید شل شد

حالا تمام نگاه و حواسش به من و حرفام بود  
انگار برق بهش وصل کرده باشن بی حرکت گوش میداد

جلوی همه چی گفت بهش ☺  
واکنش سام چی میتونه باشه بنظرتون؟ ☺

فستیوال ۹

\_ هربار که میام خونه ی خاله باید آبروی منو ببری

تمام زنهایی که اونجا بودن با کنجکاوی خیره نگاه میکردن اما چنان دلم  
پر بود که نتونستم ساکت بشم

\_ اصلا باهات نمیام و تو هم نمیتونی منو برگردونی

صدای نیکی زیر گوشم پیچید

\_ بسه گلبرگ می‌دونی چی داری میگی؟ چوب تو لونه ی زنبور می‌کنی؟

ناگهانی دست سام دور مچم پیچیده شد

چشم های به خون نشسته اش رو به وضوح دیدم  
حالا به حرف نیکی رسیدم  
من زیاده روی کرده بودم!

فشار دستش روی مچم زیاد شد

با یه حرکت منو دنبال خودش کشید جوری که سکندری خوردم و دنبالش

کشیده شدم

دستمو محکم از دستش بیرون کشیدم

\_ ولم کن سامیار من باهات برنمی‌گردم

دوباره مچمو گرفت

منتظر بودم از حیاط خارج بشه و منو ببره توی ماشین اما برخلاف  
انتظارم، منو کشوند گوشه ای ترین قسمت حیاط!

\_ نمیرمت نگران نباش

جایی که نه کسی ما رو واضح میدید و نه کسی صدامون رو میشنید!

پشتمو محکم به دیوار کوبید

آخی گفتم و دستمو به کمرم زدم

\_ چیکار می‌کنی سامیار؟

انگشت اشاره اشو محکم روی لبام گذاشت

\_ اسم منو دیگه از زبونت نشنوم!

نگاه مستقیمش رو به چشمم رسوند

فشاری به مچ دستم وارد کرد

\_ بهت رو دادم که امشب جلوی همه سوالم شدی! فکر کردی کی هستی  
که جلوی این آدما در مورد من اینجوری حرف بزنی هان؟

خدا بداد گلبرگ برسه با حرفایی که زد و اتمام حجت سام 😬😬

فستیوال ۹

Part449#

\_ سام...

انگشتش رو محکم‌تر روی لبم فشرد

\_ گفتم خفه شو! فکر کردی دو بار نازتو خریدم و باهات راه اومدم خبریه؟

پوزخندی زد اما پر از نفرت!

\_ دلم برات سوخته بود دختر!

دستشو از زیر پیراهنم حرکت داد و سرشونه ی برهنه امو زیر فشار  
انگشتاش گرفت

جونم دراومد اما آخ نگفتم

\_ لعنتی زن من بودی تو بغل من میخوابیدی  
اما فکرت پیش اون مرتیکه بود؟!

گنگ به حرفاش گوش میدادم چطور چنین فکری به ذهنش اومده بود؟

\_ باید همون روز اول می فهمیدم تو منو بازی دادی بچه من روی پاکی تو  
قسم می خوردم

دستش رو از روی دهنم کنار زدم

\_ چی میگی سام؟ این حرفا چیه؟

فشار دستاش به پهلوهام رسید

نتونستم تحمل کنم و اشکم پایین ریخت

\_ خیلی دلت میخواست خونه ی خالهت بمونی نه؟ من بلد نیستم حال دلتو خوب کنم! من مانع کثافت کاریات میشدم نه؟

از تهمتاش حالم خراب شد

\_ آره اصلا خوب کاری کردم همیشه عادت داری منو مقصر بدونی ایندفعه هم محاله باهات برگردم و نمیتونی به زور برم گردونی

خودشو عقب کشید و برای اولین بار لبخند کاملی زد  
اما تلخی لبخندش تا عمق وجودم نفوذ کرد

\_ بمون همینجا ، دیگه اصراری به بردنت ندارم

دستشو داخل جیبش برد و چیزی رو بیرون کشید

مچم رو بالا آورد و کف دستم گذاشت

\_ بگیر اینم گوهی که دور از چشم من خوردی!

فستیوال ⑥

این همون انگشتر دوست دختر طاها بود!

سام دچار سوء تفاهم شده بود

دندوناش از خشم به هم می خورد

\_ تو به اون مرتیکه اجازه دادی دریاد بهم بگه لنگه ی انگشترم تو دست زنته!

سرمو تند تند تگون دادم

\_ نه سامیار اینجوری نیست

فکمو محکم بین انگشتاش فشار داد

\_ پیشم ارزشمند بودی چون فکر میکردم مثل بقیه ی دخترا نیستی ولی امشب فهمیدم خورده شیشه داشتی!

فکمو محکم رها کرد جوری که سرم به عقب کشیده شد

کوله پستی رو از دوشش پایین پام انداخت و انگشت اشاره اش رو به  
طرفم دراز کرد

\_ از این لحظه به بعد اسم سام پژمان از زندگی تو خط خورد! دور و بر  
زندگی من بپلکی با تیر میزنمت

جلوی چشمای حیرت زده و ناباورم رفت!

سامیار واقعا منو ول کرد و رفت  
با خودم گفتم برمیگرده بدون من نمیتونه بره

کامل از جلوی دیدم دور شد تا جایی که از حیاط بیرون رفت و دیگه  
ندیدمش

صدای لرزوم بهم امیدواری داد

\_ این یه شوخی بود... سام از دیوار بالا میاد و میبترت! اون نمیتونه بدون  
تو برگرده خونه

صدای روشن شدن ماشینش تمام وجودم رو لرزوند

حرف آخر سام همچنان توی مغزم اگو میشد  
« اسم سام پژمان از زندگی تو خط خورد »